



فصل بیست و یکم

شنبه شب آخر ماه می، باراک مرا بیرون برد. در مدت چهار ماه از آغاز ریاست جمهوری اش مشغول تحقق بخشیدن به وعده‌هایی بود که در طول مبارزات انتخاباتی به رأی دهندگان داده بود و اکنون داشت به وعده‌ای که به من داده بود عمل می‌کرد. داشتیم به نیویورک می‌رفتیم تا شام بخوریم و نمایشی را تماشا کنیم.

سال‌ها در شیکاگو یک شب بیرون رفتن، بخش مقدسی از برنامه هفتگی‌مان بود و امتیازی که به خودمان داده بودیم و تحت هر شرایطی از آن محافظت می‌کردیم. من عاشق صحبت با همسرم، پشت یک میز کوچک در یک اتاق کم‌نور بودم. همیشه همین‌طور بوده و انتظار دارم در آینده نیز این‌گونه باشد. باراک شنونده خوبی است. صبور و متفکر است. وقتی می‌خندد سرش را به عقب می‌برد و من عاشق این کارش هستم. عاشق درخشش چشمانش و مهربانی درونی اش هستم. اینکه بدون عجله کنار هم شام بخوریم و نوشیدنی بنوشیم همیشه روشی بوده که به ابتدا برگردیم، به آن تابستان داغ که به هم علاقه‌مند شدیم. برای قرارمان در نیویورک لباس مشکی خوبی پوشیدم. رژلب زدم و موهایم را به شکل زیبایی درست کردم. از این که قرار بود با همسرم تنها باشم هیجان شدیدی احساس می‌کردم در چند ماه گذشته میزبان ضیافت‌های شام بودیم و با هم به برنامه‌های مرکز کندی^۱ رفته بودیم، اما همه اینها برنامه‌های رسمی و با حضور بسیاری از افراد دیگر بود، ولی آن شب به معنای واقعی کلمه، مرخصی گرفته بودیم.

باراک کت و شلوار تیره پوشیده بود و کراوات نداشت. او اواخر بعد از ظهر دخترها و مادرم را بوسیدیم و دست در دست هم از چمنزار جنوبی عبور کردیم و سوار هلی کوپتر اختصاصی رئیس جمهور شدیم که ما را به پایگاه هوایی اندروز^۱ برد. سپس سوار یک هواپیمای کوچک نظامی شدیم که ما را به فرودگاه جان اف کندی رساند و از آنجا با هلیکوپتر به مَنهَتِن منتقل شدیم. همهٔ این انتقال‌ها قبلاً توسط تیم برنامه‌ریزی و نیروهای امنیتی با دقت طراحی شده بود و مثل همیشه کارایی و امنیت را به بالاترین حد ممکن می‌رساند.

باراک (به کمک سم کاس) رستورانی نزدیک پارک میدان واشنگتن انتخاب کرده بود چون برای استفاده از مواد غذایی محلی تأکید داشت و باراک می‌دانست من عاشق آن خواهم شد. غذاخوری کوچک و اشتهای آوری بود که بلوهیل^۲ نام داشت. وقتی کاروان ما در بخش پایانی سفر از محل فرود هلیکوپتر در منهتن جنوبی به سمت گرینیچ ویلج^۳ حرکت می‌کرد متوجه شدم که اتومبیل‌های پلیس چهار راه‌ها را بسته‌اند و اندکی احساس عذاب وجدان کردم که چگونه حضور ما در این شهر عبور و مرور شنبه شب را به هم‌زده است. نیویورک همیشه حسی از بهت‌زدگی را در من زنده می‌کند و آن قدر بزرگ و شلوغ است که احساس حقارت به آدم دست می‌دهد. به خاطر می‌آوردم که چند دهه پیش که با چرنی، مشاورم از دانشگاه پرینستون، برای اولین بار به نیویورک آمده بودم چقدر چشمانم از تعجب باز مانده بود. می‌دانستم باراک حس عمیق‌تری دارد. انرژی و تنوع زیادی در آنجا وجود دارد. سال‌ها پیش وقتی دانشجوی دانشگاه کلمبیا بودم، بهترین مکان محسوب می‌شد که قدرت تفکر و تخیل را شکوفا کند.

در رستوران به سمت یک میز در گوشهٔ دنجی هدایت شدیم و مردم سعی می‌کردند به ما خیره نشوند، اما حضور ما در آنجا مخفی نبود. هر کس که بعد از ما وارد رستوران می‌شد بایستی توسط تیم امنیتی و با استفاده از یک فلزیاب دستی مورد بازرسی قرار می‌گرفت. هر چند این فرآیند سریع انجام می‌شد، اما

1. Andrews

2. Blue Hill

3. Greenwich Village

به هر حال مزاحمت ایجاد می‌کرد و به همین دلیل من بار دیگر احساس عذاب وجدان می‌کردم.

نوشیدنی سفارش دادیم و گفتگویمان آرام بود. چهار ماه بعد از اینکه رئیس‌جمهور و بانوی اول ایالات متحده شده بودیم هنوز سعی می‌کردیم جایگاهمان را پیدا کنیم و بفهمیم هویت هر کدام از ما چه نسبتی با هویت دیگری دارد و چه نسبتی بین این دو با ازدواجمان برقرار است. آن روزها تقریباً هیچ بخشی از زندگی پیچیده باراک وجود نداشت که به نحوی در زندگی من تأثیر نگذارد، بنابراین مسائل مشترک زیادی وجود داشت که می‌توانستیم درباره‌اش بحث کنیم؛ مثلاً تصمیم تیم او برای تنظیم یک سفر خارجی در طول تعطیلات تابستانی دخترها یا اینکه آیا در جلسات کارکنان در جناح غربی کاخ سفید به حرف‌های سرپرست تیم کارکنانم توجهی می‌شود یا نه. البته به طور کلی سعی می‌کردم از این بحث‌ها اجتناب کنم، نه در این شب خاص، بلکه همه شب‌ها. اگر با چیزی که در جناح غربی اتفاق می‌افتاد مشکل داشتم معمولاً آن را از طریق کارکنانم به کارمندان باراک انتقال می‌دادم و سعی می‌کردم زمان‌هایی که با هم هستیم در مورد مسائل کاری در کاخ سفید صحبت نکنم. گاهی اوقات باراک می‌خواست در مورد کار حرف بزند، البته اغلب اوقات از آن اجتناب می‌کرد. بخش زیادی از کار او بسیار طاقت‌فرسا و چالش‌هایش بزرگ بودند و اغلب سرکش به نظر می‌رسیدند. چند روز بیشتر نمانده بود تا جنرال موتورز ورشکستگی‌اش را اعلام کند. کره شمالی به تازگی آزمایش هسته‌ای انجام داده بود و باراک به زودی قرار بود به مصر برود و سخنرانی بزرگی انجام دهد که هدف آن دراز کردن دست دوستی با مسلمانان سراسر جهان بود. زمین در اطراف او همواره در حال لرزیدن بود. هرگاه دوستان قدیمی ما برای ملاقاتمان به کاخ سفید می‌آمدند از اینکه من و باراک سوالات زیادی درباره کارشان، فرزندانشان و سرگرمی‌هایشان می‌پرسیم، تعجب می‌کردند. هر دوی ما همیشه علاقه کمی داشتیم که در مورد پیچیدگی‌های نقش‌های جدیدمان

صحبت کنیم و بیشتر به حرف‌های معمولی و خبرهای خانه علاقه‌مند بودیم. به نظر می‌رسید هر دو حسرت لحظاتی از زندگی عادی را می‌کشیدیم. آن شب در نیویورک غذا و نوشیدنی خوردیم و در نور شمع صحبت کردیم و از احساس رهاییمان لذت بردیم، هر چند احساسی غیرواقعی بود. کاخ سفید جای بسیار زیبا و راحتی است مثل قلعه‌ای که خانه‌ای درون آن است و از نگاه سرویس امنیتی که مأمور حفاظت از ما بودند، احتمالاً بهتر بود هرگز آنجا را ترک نکنیم. حتی هنگامی که داخل کاخ بودیم مأموران بیشتر مایل بودند به جای پله‌ها از آسانسور استفاده کنیم تا خطر لیز خوردن از پله‌ها کاهش یابد. اگر من و باراک جلسه‌ای در بلیرهاوس^۱ داشتیم که در آن طرف بخش مسدود شده خیابان پنسیلوانیا قرار داشت، گاهی از ما درخواست می‌کردند به جای پیاده‌روی در هوای تازه، از کاروان رئیس‌جمهور استفاده کنیم. ما به مراقبت‌های نیروهای امنیتی احترام می‌گذاشتیم، اما گاهی اوقات احساس زندانی بودن به ما دست می‌داد.

گاهی با تلاش بسیار چیزهایی را به دست می‌آوردم که برای دیگران راحت بود. اگر فردی از خانواده ما می‌خواست به بالکن ترومن برود که تراسی دوست داشتنی مُشرف به چمنزار جنوبی و تنها فضای باز نیمه‌خصوصی در کاخ سفید است، نیاز بود تا ابتدا به سرویس امنیتی اطلاع دهیم تا آن بخشی از خیابان «ای» را که بالکن از آن دیده می‌شد مسدود کنند و گردشگرانی را که در تمام ساعات شبانه روز در آنجا تجمع می‌کردند بیرون برانند. بسیار اتفاق می‌افتاد که به فکر می‌زد بیرون بروم و در بالکن بنشینم، اما وقتی می‌فهمیدم چه دردسرهایی ایجاد خواهم کرد و چه تعطیلاتی را به هم خواهم زد فقط به این دلیل که فکر می‌کنم خوب است یک لیوان چای در فضای باز بخورم از تصمیم خودم منصرف می‌شدم.

با محدودیت‌هایی که برای هر حرکت ما وجود داشت، قدم زدن‌های روزانه من و باراک محدود شده بود. در نتیجه هر دوی ما به شدت به باشگاه

1. Blair House

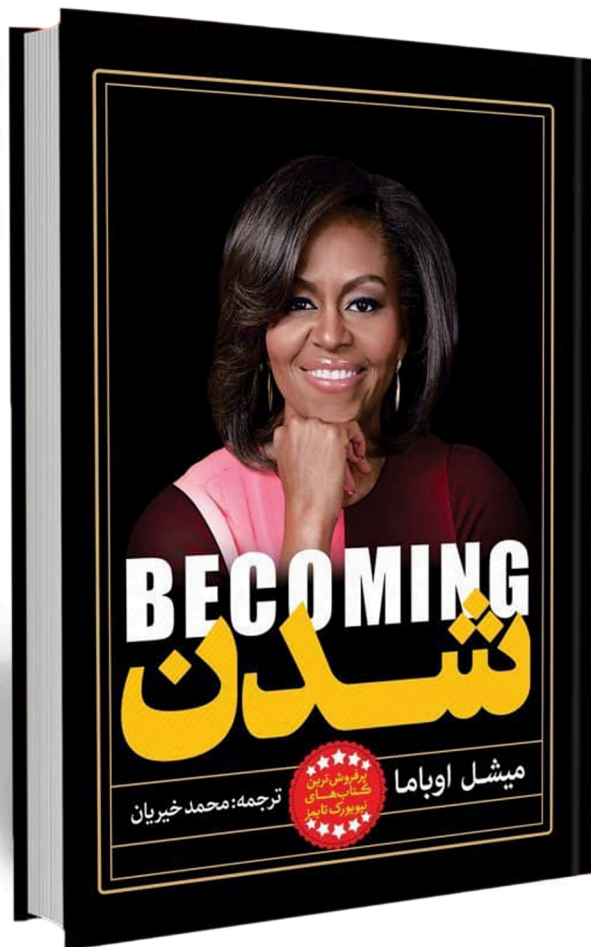
کوچکی وابسته شده بودیم که در طبقه بالای اقامتگاه وجود داشت. باراک هر روز به مدت یک ساعت روی تردمیل می‌دوید و سعی می‌کرد از این طریق فشارهای روزانه‌اش را برطرف کند. من هم هر روز صبح معمولاً به همراه گرنل ورزش می‌کردم که قبلاً مربی ما در شیکاگو بود و اکنون به صورت پاره وقت در واشنگتن زندگی می‌کرد و حداقل چند بار در هفته به ما سر می‌زد که نحوه انجام تمرینات کششی و کار با وزنه‌ها را آموزش دهد.

صرف نظراً مسائل مربوط به کشور من و باراک چیزهای زیادی داشتیم که در موردش حرف بزنیم. آن شب در مورد کلاس فلوت^۱ مالیا صحبت کردیم در مورد علاقه ساشا به پتوی کهنه‌اش که شب‌ها موقع خواب روی سرش می‌کشید. وقتی جریان بامزه‌ای را تعریف کردم که چگونه یک متخصص گریم اخیراً تلاش کرده قبل از عکسبرداری، مژه مصنوعی روی چشم‌های مادرم بگذارد و او مخالفت کرده، باراک سرش را کج کرد و خندید و یک بیچه جدید و سرگرم کننده هم در خانه داشتیم که درباره‌اش صحبت کنیم؛ یک سگ هفت ماهه پرتقالی کاملاً سرکش که ما آن را بُو نامیدیم که هدیه‌ای از طرف سناتور تَد کندی به خانواده ما بود که البته قولش را در زمان مبارزات انتخاباتی به دخترها داده بودیم. دخترها آن را برای قایم موشک بازی به چمنزار جنوبی می‌بردند و پشت درختان قایم می‌شدند و اسمش را فریاد می‌زدند و آن هم روی چمن‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید و به دنبال صداها می‌گشت. همه ما بُورا دوست داشتیم. وقتی در نهایت من و باراک غذایمان را خوردیم و از جایمان بلند شدیم تا آنجا را ترک کنیم حاضران از جا برخاستند و تشویق کردند که از نظر من هم از روی مهربانی و هم کاری غیر ضروری بود. شاید هم بعضی از آنها از رفتن ما خوشحال بودند. من و باراک که یک مزاحمت بی‌وقفه در هر صحنه عادی محسوب می‌شدیم. واقعیت اجتناب ناپذیری بود. وقتی کاروان ما به سرعت ما را از خیابان ششم به سمت میدان تایمز^۲ بردند که ساعت‌ها پیش بلوک مقابل سالن تئاتر توسط پلیس بسته شده بود، این مزاحمت را به شدت احساس

1. Flute

2. Bo

3. Times Square



خرید این اثر از سایت

YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB